

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب پیامبر و ابر

اعتبار سند: اولویت ۱

تطبیق نقل با سند: اولویت ۲

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۲۰۱ باب چهارم در بیان احوال شریف آن حضرت است در ایام رضاع و نشو و نمو تا زمان بعثت، و معجزاتی که از آن حضرت در این احوال به ظهور آمده است

و این بابویه رحمه الله به سند خود از ابو طالب روایت کرده است که: در سال هشتم ولادت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اراده تجارت نمودم به جانب شام و در آن وقت هوا در غایت حرارت بود، چون عازم سفر شدم خویشان من گفتند که: محمد را چه می کنی و به که می سپاری؟ گفتم: او را با خود می برم و بر هیچ کس اعتماد نمی کنم که او را بسپارم.

گفتند: در این گرما به سفر بردن آن پرورده حرم و بطحا مناسب نیست.

گفتم: نه و الله او را از خود جدا نمی توانم کرد و محملی برای او ترتیب می دهم و با خود می برم، پس آن حضرت را بر شتری نشانیدم و شتر او را پیوسته در پیش روی خود داشتم که از نظر من غایب نشود و چون آفتاب گرم می شد پاره ابر سفیدی می آمد مانند برف و بر آن حضرت سلام می کرد و بر بالای سر مبارکش سایه می افکند و به هر جا که می رفت همراه او بود و بسیار بود که آن ابر انواع میوه ها برای آن حضرت فرو می ریخت، و در اثناء راه روزی آب بسیار تنگ شد در میان قافله ما و مشکی را به دو اشرفی می خریدند و ما به برکت آن حضرت آب فراوان داشتیم و آب ما کم نمی شد و به هر منزل که فرود می آمدیم از برکت او حوضها پر آب می شد و زمینها پر گیاه می شد و پیوسته در فراخی نعمت و فراوانی بودیم و هر شتری که در راه می ماند چون دست مبارک خود را بر آن می مالید روان

می شد، و چون نزدیک شهر بصری رسیدیم صومعه راهبی به نظر آمد ناگاه دیدیم که آن صومعه به استقبال آن حضرت روان شد مانند اسب تندرو و چون نزدیک ما رسید ایستاد، و در آن

(۱). سیره ابن هشام ۱/ پاورقی ص ۲۸۱؛ اسد الغابه ۷/ ۱۱۲.

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۲

صومعه راهبی از نصاری بود که او را «بحیرا» می گفتند و هرگز با مترددین آشنا نمی شد و با کسی سخن نمی گفت و قوافلی که از آن راه عبور می کردند هرگز احوال ایشان را نمی پرسید، چون حرکت صومعه را یافت و نظر بسوی قافله افکند آن حضرت را شناخت و گفت: اگر آن که خوانده ام و شنیده ام هست توئی و غیر تو نیست.

پس فرود آمدم و در زیر درخت عظیمی که نزدیک صومعه راهب بود و شاخهای آن درخت خشکیده بود و باری نداشت و پیوسته قافله در زیر آن درخت فرود می آمدند، چون آن حضرت در زیر آن درخت قرار گرفت درخت به اهتزاز آمد و شاخهای بسیار برآورد و شاخهای خود را بر سر آن حضرت گسترد و سه میوه در آن درخت بهم رسید:

دو تا از میوه های تابستان و یکی از میوه های زمستان، و اهل قافله از مشاهده آن احوال متعجب شدند و بحیرا از ملاحظه آن غریب متحیر گردیده طعامی برداشت بقدر آنکه آن حضرت را کافی باشد و از صومعه به زیر آمد و به خدمت آن حضرت شتافت و پرسید که:

متولی امور این طفل کیست؟

من گفتم: منم که به خدمت او قیام می نمایم.

پرسید: به او چه نسبت داری؟

گفتم: عمّ اویم.

گفت: او عمّ بسیار دارد، تو کدام عمّ اوئی؟

گفتم: با پدر او از یک مادرم.

گفت: شهادت می‌دهم که اوست که من می‌دانم و اگر او نباشد من بحیرا نیستم؛ پس گفت: رخصت می‌دهی که این طعام را نزدیک او برم تا تناول نماید؟

گفتم: بپر، و عرض کردم به آن حضرت که: شخصی آمده است و برای اکرام شما طعامی آورده است تناول نما.

فرمود که: از برای من تنها آورده است که رفیقان نخورند؟

بحیرا گفت: ای سرور من! زیاده بر این نداشتم.

فرمود که: رخصت می‌دهی که آنها با من بخورند؟

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۳

بحیرا گفت: بلی.

پس آن حضرت فرمود: بسم الله، و تناول نمود و ما صد و هفتاد نفر بودیم همه خوردیم تا سیر شدیم و طعام به حال خود بود و بحیرا در خدمت ایستاده بود و آن حضرت را باد می‌زد و از مشاهده آن حال تعجب می‌کرد و هر ساعت خم می‌شد و سر مبارکش را می‌بوسید و می‌گفت: اوست بحق پروردگار مسیح، و مردم نمی‌دانستند که او چه می‌گوید، پس شخصی از مردم قافله گفت: ای راهب! کار تو در این وقت غریب است، ما پیشتر از صومعه تو می‌گذشتیم متوجه ما نمی‌شدی!

بحیرا گفت: بلی، در این مرتبه مرا حالی غریب است، می‌بینم آنچه شما نمی‌بینید و من می‌دانم امری چند که شما نمی‌دانید و در زیر این درخت طفلی نشسته است که اگر بشناسید او را چنانکه من می‌شناسم هرآینه او را به گردنهای خود سوار کنید تا به شهرش برگردانید، و الله که در این مرتبه شما را گرمی نداشتم مگر از برای او، و چون از برابر صومعه من پیدا شد نوری از پیش روی او دیدم که از زمین تا آسمان ساطع بود و مردانی دیدم که بادن‌ها از یاقوت و زبرجد در دست داشتند و آن حضرت را باد می‌زدند، و گروه دیگر انواع میوه‌ها بر او نثار می‌کردند، و این ابر با او حرکت می‌کرد و از او جدا نمی‌شد، و صومعه من به استقبال او دوید به سرعت اسب رهوار،

و این درخت پیوسته خشک و کم شاخ بود و به اعجاز او سبز شد و به حرکت آمد و شاخهایش فزون شد و سه میوه در او ظاهر گردید، و این حوضها از زمانی که بعد از حواریان اختلاف و فساد در میان بنی اسرائیل بهم رسیده بود آبهای ایشان فرو رفته بود و ما در کتاب حضرت شمعون خوانده‌ایم که او نفرین کرد بر بنی اسرائیل و این آبها فرو رفت و خشک شد، شمعون گفت:

هرگاه ببینید که آب در این حوضها بهم رسیده است پس بدانید که از برکت پیغمبری است که در زمین تهامه ظاهر خواهد شد و بسوی مدینه هجرت خواهد نمود و نام او در میان قومش امین خواهد بود و در آسمان احمد خواهد بود و او از نسل اسماعیل پسر ابراهیم خواهد بود، بخدا سوگند یاد می‌کنم که این همان است.

پس بحیرا متوجه آن حضرت شد و گفت: از تو سؤال می‌کنم از سه خصلت و قسم

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۴

می‌دهم تو را به «لات» و «عزی» که مرا جواب بگوئی، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون نام لات و عزی را شنید در غضب شد و گفت: به ایشان سؤال مکن و الله که هیچ چیز را مانند ایشان دشمن نمی‌دارم، اینها دو بت‌اند از سنگ که قوم من از سفاهت خود آنها را می‌پرستند.

پس بحیرا گفت که: این یک علامت.

پس گفت: بخدا سوگند می‌دهم تو را که خبر دهی.

فرمود: پیرس از هرچه خواهی زیرا که مرا قسم دادی به پروردگاری که خدای من و توست و مانند ندارد.

بحیرا گفت: سؤال می‌کنم از خواب و بیداری تو؛ و سؤال نمود از اکثر احوال آن حضرت و جواب شنید و همه را موافق یافت با آنچه در کتابها خوانده بود؛ پس بحیرا بر پاهای آن حضرت افتاد و می‌بوسید و می‌گفت: ای فرزندا! چه نیکو است بوی تو ای آنکه از همه پیغمبران اتباع تو بیشتر است و ای آنکه نورهای دنیا همه از نور توست و ای آنکه به نام تو همه مسجدها آبادان خواهد گردید، گویا می‌بینم که لشکرها خواهی کشید و اسبان عربی سوار خواهی شد و عرب و عجم تابع تو خواهند شد خواهی نخواهی و گویا می‌بینم که لات و عزی را خواهی شکستن و خانه

کعبه را مالک خواهی شدن و کلیدش را به هرکه خواهی تسلیم خواهی نمود، و چه بسیار شجاعان از قریش و عرب را بر خاک هلاک خواهی افکند، با توسل کلیدهای بهشت و دوزخ و با توسل سودمندی بزرگ و توئی که بتها را هلاک خواهی کرد و توئی که قیامت قائم نخواهد شد تا تمام پادشاهان به مذلت و خواری در دین تو درآیند.

پس مکرر دستها و پاهاى مبارک آن حضرت را مى‌بوسید و مى‌گفت: اگر زمان تو را دریابم در پیش روی تو شمشیر بزنم و با دشمنان تو جهاد بکنم، توئی بهترین فرزندان آدم و پیشوای پرهیزکاران و خاتم پیغمبران، سوگند مى‌خورم بخدا که زمین خندان شد در روز ولادت با سعادت تو و خندان خواهد بود تا روز قیامت به شادی وجود تو، و باز سوگند یاد مى‌کنم بخدا که کلیساهای و بتها و شیاطین گریان شدند از ظهور تو و گریان خواهند بود تا

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۵

روز قیامت، توئی دعا کرده حضرت ابراهیم علیه السلام و بشارت داده حضرت عیسی علیه السلام، توئی پاکیزه و مطهر از نجاستهای اهل جاهلیت.

پس رو بسوی ابو طالب گردانیده گفت: تو چه نسبت داری به او؟

ابو طالب گفت: فرزند من است.

بحیرا گفت: نمی‌باید او فرزند تو باشد و پدر و مادر او نمی‌باید در این وقت زنده باشند.

ابو طالب گفت: راست گفتم، من عمّ اویم و پدر او در وقتی فوت شد که او در رحم مادر بود، و مادرش چون فوت شد او شش ساله بود.

بحیرا گفت: اکنون راست گفتم و لیکن صلاح تو را در آن می‌دانم که او را به شهر خود برگردانی زیرا که در روی زمین هیچ یهودی و نصرانی و صاحب کتابی نیست که نداند او متولد شده است و هر یک که او را ببینند به علامتها او را خواهند شناخت چنانکه من شناختم و حيله‌ها و مکرها در دفع او خواهند کرد و یهودان از همه در این باب اهتمام بیشتر خواهند نمود.

ابو طالب گفت: سبب عداوت ایشان با او چیست؟

بحیرا گفت: زیرا که او پیغمبر است و جبرئیل بر او نازل خواهد شد و دینهای ایشان را منسوخ خواهد کرد.

ابو طالب گفت: نه، ان شاء الله خدا نخواهد گذاشت که آسیبی به او رسد؛ پس ابو طالب گفت که: چون بحیرا خواست که آن حضرت را وداع کند بسیار گریست و گفت: ای فرزند آمنه! گویا می بینم که تمام عرب با تو دشمنی خواهند کرد و همگی تیرهای جدال و قتال را برای تو در کمان کینه دیرینه خواهند گذاشت و خویشان از تو مواصلت را قطع خواهند کرد و اگر قدر تو را بشناسند باید تو را از فرزندان خود گرامی تر دارند؛ پس روی بسوی من گردانید و گفت: ای عم! تو رعایت کن در باب او قرابت موصوله را و رعایت نما در حق او وصیت پدر خود را که بزودی همه قریش از تو کناره کنند به سبب رعایت کردن او پس پروا مکن و فرزندی از تو بهم خواهد رسید که در همه حال یاور او باشد و او را در آسمانها

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۶

به شجاعت و دلیری ستایش کنند و از او بهم خواهند رسید دو فرزند بزرگوار که به سعادت شهادت فایز گردند و او سید و بزرگ عرب و ذو القرنین این امت خواهد بود و او در کتابهای خدا از اصحاب عیسی معروفتر است.

پس ابو طالب گفت که: چون نزدیک به شام شدیم و الله دیدم که قصرهای شام به حرکت آمدند و نوری از آنها بلند شد از نور آفتاب بیشتر، و چون داخل شام شدیم از بسیاری هجوم نظارگیان در بازارها عبور میسر نبود و از هر سو به تماشای جمال عدیم المثال آن یوسف مصر کمال می شتافتند، و آوازه حسن و جمال و فضل و کمال آن حضرت به اطراف بلاد شام رسید و هر جا راهبی و عالمی که بود نزد آن حضرت حاضر گردیدند، پس اعلم علمای اهل کتاب که او را «نسطور» می گفتند سه روز آمد و در برابر آن حضرت نشست و هیچ سخن نمی گفت، چون روز سوم به آخر رسید بی تابانه به خدمت آن حضرت شتافت و برگرد او می گردید، من گفتم: ای راهب! چه می خواهی از او؟

گفت: می خواهم بدانم که او چه نام دارد؟

گفتم: نام او محمد بن عبد الله است.

چون این نام را شنید رنگش متغیر گردید و گفت: می خواهم از او التماس نمائی پشت دوشش را برای من بگشاید؛ چون آن حضرت کتفش را گشود و نظر راهب بر مهر نبوت افتاد خود را انداخت و آن مهر را می بوسید و می گریست

و گفت: ای مرد! زود برگردان این خورشید نبوت را به مطلع ولادتش، که اگر می دانستی که او در زمین ما چه دشمنان دارد هرآینه او را با خود نمی آوردی، پس پیوسته به خدمت آن حضرت می آمد و مراسم خدمت به تقدیم می رسانی و طعامهای لذیذ برای او حاضر می گردانید، و چون از شام بیرون آمدیم پیراهنی از برای آن یوسف مصر نبوت آورد و گفت: التماس دارم که آن حضرت این پیراهن را بپوشد شاید به این سبب مرا گاهی به خاطر مبارک بگذراند، و چون آثار کراحت از آن حضرت مشاهده نمودم و رد آن عالم نتوانستم کرد پیراهن را گرفتم و گفتم: من بر او خواهم پوشانید، و سرعت و اهتمام آن بدر تمام را بسوی بیت الله الحرام برگردانیدم و چون خبر قدوم میمنت لزوم آن حضرت به اهل مکه رسید صغیر

حیاء القلوب، المجلسی، ج ۳، ص: ۲۰۷

و کبیر به استقبال آن حضرت شتافتند به غیر ابو جهل که او مست و بی خبر افتاده بود «۱».

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۲۰۷ باب چهارم در بیان احوال شریف آن حضرت است در ایام رضاع و نشو و نمو تا زمان بعثت، و معجزاتی که از آن حضرت در این احوال به ظهور آمده است ص : ۱۶۷

و به سند معتبر دیگر روایت کرده است که: چون ابو طالب اراده سفر شام کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به مهار ناقه او چسبید و گفت: ای عم! مرا به که می سپاری؟ نه پدری دارم و نه مادری.

پس ابو طالب گریست و آن حضرت را با خود برد و هرگاه در راه هوا گرم می شد ابری پیدا می شد و بر بالای سر آن حضرت سایه می افکند تا آنکه در اثنای راه به صومعه راهبی رسیدند که او را بحیرا می گفتند، چون دید که ابر با ایشان حرکت می کند از صومعه خود به زیر آمد و طعامی برای ایشان مهیا کرده ایشان را بسوی طعام خود دعوت نمود، پس ابو طالب و سایر رفقا رفتند به صومعه راهب و حضرت رسول را نزد متاع خود گذاشتند، چون بحیرا دید که ابر بر بالای قافله گاه ایستاده است پرسید که: آیا کسی هست از اهل قافله که به اینجا نیامده است؟

گفتند: نه، مگر یک طفلی که او را نزد متاع خود گذاشته ایم.

بحیرا گفت: سزاوار نیست که کسی از طعام من تخلف نماید، او را نیز بطلبید.

چون به نزد آن حضرت فرستادند و آن حضرت بسوی صومعه روان شد ابر نیز همراه آن حضرت حرکت کرد، پس بحیرا گفت: این طفل کیست؟

گفتند: پسر ابو طالب است.

بحیرا به ابو طالب گفت: این پسر توست؟

گفت: این پسر برادر من است.

پرسید که: پدرش چه شد؟

فرمود: او در رحم مادرش بود که پدرش فوت شد.

بحیرا گفت که: این طفل را بسوی بلاد خود برگردان که اگر یهودان او را بشناسند چنانکه من شناختم هرآینه او را بکشند، و بدان که شأن او بزرگ است و او پیغمبر این امت است که به شمشیر خروج خواهد کرد «۱».